



نسیم خاکسار

ادبیات در برابر فراموشی

نسیم خاکسار

(متن سخنرانی نسیم خاکسار در پنجمین گردهمائی سراسری درباره

کشتار زندانیان سیاسی در ایران، در هلند)

می توانستم در این وقت و اینجا چند شعر بخوانم یا به خاطر محدودیت وقت پاره ای از یک داستان. اما بعد از فکر کردن و خواندن داستانی از "علی اشرف درویشیان" به نام "درشتی" که موضوع اش پیوند داشت با کشتار زندانیان سیاسی در ابتدای حکومت جمهوری اسلامی در ایران، تصمیم گرفتم با آوردن تکه ای از این داستان و بعد داستانی از خودم به نام "در زیر خاک"، درباره به خاک سپردن دسته جمعی اعدام شدگان مبارزان سیاسی سال ۶۷ در گورستان خاوران، مقایسه ای کنم بین دو کار که یکی در ایران منتشر شده و دیگری در خارج و سپس به این سخن و یا حرف برسم، در این وقت کوتاه، که ادبیات در جامعه ما و بطور کلی در جهان، تلاش می کند نگذارد در حافظه تاریخی یک ملت در هر جا که هست وقایع فراموش شوند و یا گسلی در آن به وجود بیاید. گسلی که عامل اصلی ایجاد آن در حافظه ی یک ملت و مردم جهان، حکومت‌های استبدادی و نیروهای سانسور مذهبی و سیاسی اند.

نخست تکه داستانی از درویشیان به نام "درشتی". سال انتشار ۱۳۷۳ نشر چشمه .



پسرک تیغه چاقو را در ساقه بلند نی نشانند و روی دسته فشار آورد. چاقو هنوز در جان نی بود که برقی بر تیغه لغزید و بازتابش در چشم پسرک نشست. رعد گرید. ناگهان رگباری تند بر نزار پاشیده شد و صورت صاف برکه را پرآبله کرد. باد در نی زار می تاخت و صدای خشک نی ها به هر سو می پیچید.

از غرش رعد، غوطه خورک ها، به سوی نی زار پریدند. [کوچکترین آنها در آب غوطه خورد و دیگر روی برکه پیدا نشد]. باران، سرد بود و جان برکه را سوراخ سوراخ می کرد. [مه پایین می آمد و فضا از مه و رگبار، تیره و آشفته می شد]. پسرک نی ها را به تکه های کوچک تر برید. ته یکی از نی ها را روی چشم راست گذاشت و از سوراخش به آن سوی برکه نگاه کرد. در دایره مه آلود نی، ماشین هایی را در آن سوی نی زار دید. سه تا جیب خاکی رنگ، آن جا ایستاده بودند و افرادی با بارانی های سیاه پیاده می شدند. کلاه های گل و گشاد بارانی ها، سرشان را پوشانده بود و رگبار و مه نمی گذاشت چهره

شان دیده شود. پسرک با دلهره؛ اما به سبکی تکه ای به جلو خزید و با چشمانی حیران از لابه لای توده های نی مشغول تماشا شد. سیاه پوش ها، با صورت های هاشور خورده از رگبار، هشت نفر را از جیب ها پیاده کردند. چشم های آن ها را با نوارهای سفیدی بسته بودند و در پس رگبار، که دیوانه وار می بارید، با شتاب همه را کنار هم ردیف کردند. دست راست اولین نفر، باندپیچی شده بود و خون از زیر باند بیرون می زد. [سیل های بور و نرمش با وزش باد تکان می خورد و قطره های زلال باران از دو طرفش می چکید. سیاه پوش ها با شتاب در آمد و رفت بودند و دامن بارانی های بلندشان به پاهایشان می پیچید. پسرک، خیس از باران، نی ها را در چنگ می فشرد. بی حرکت، در جا خشکش زده بود و به آن سوی برکه ماتش برده بود. گاه لرزشی سراپایش را تکان می داد. باران شفاف، میله میله و تکه تکه، فضا را می برید و مه در بین تکه ها می لغزید. سیاه پوش ها، تفنگ هایشان را از زیر بارانی ها درآوردند و زانو زدند. همه جا خیس بود و آب برکه بالا می آمد. یکی از آن ها، از جیب بغلش کاغذی بیرون آورد و با زبان ناآشنایی که پسرک چیزی از آن نفهمید، خواند. تند و تند و با لکنت خواند. ورقه خیسید، وارفت و به دست مرد چسبید. مرد بازحمت ورق را از دست های خود کند و تکه تکه روی زمین انداخت؛ اما یکی از تکه ها به دامن بارانی اش چسبید و همان جا ماند.

غرضی میله های بلورین باران را لرزاند. غوطه خورک ها در نی زار پنهان شدند. اولی، آن که دستش باندپیچی شده بود، از جای خود

تکان خورد. ممت های گره کرده اش را به هم فشرد. فشار و ضربه گلوله ها، نفر سوم و چهارم را که نوجوان و لاغر و باریک بودند، اندکی به هوا پرت کرد. از دور چیزی ترکید و باران شدیدتر از پیش آوار شد. [غوطه خورکِ هراسانی، از کنار پای پسرک گذشت و باشتاب سر خود را در پوشال های دامنه نی زار فرو برد؛ اما دم و پاهای زرد رنگش با پره های گشوده، بیرون ماند. لرزشِ پره های پای پرنده آبی، پسرک را بیشتر ترساند]

پس از غرش گلوله ها، همه جا خاموش شد. غوطه خورک، هراسیده، با زحمت از میان پوشال های نی بیرون آمد؛ اما از صدای انفجار گلوله هایی که در فاصله های معین، تک تک شلیک می شدند، در جای بی حرکت ماند. سر کوچک و ماهوتی رنگش، با هر شلیک تکان خورد. پشت گُرکی اش که قطره های باران بر آن می لغزید، با تلنگرهای نامرئی، هشت بار لغزید. با سرعت خود را در دل آب زد و فرو رفت.

پاره‌ی اول داستانی از ، نسیم خاکسار، به نام : از زیر خاک. سال نوشتن ۱۳۸۱ (چاپ نخست در گاهنامه آرش. فرانسه)



۱

زیر خاکم، اما نمرده ام. نه، نمرده ام. چهارده سال پیش وقتی با کامیون همراه دیگران بارمان کردند و ریختندمان توی چاله من خودم را کشاندم بیرون از خاک. یعنی دستم را کشیدم بیرون از خاک تا عابری که می‌گذرد ببیند ما اینجا هستیم. یک کشیش ارمنی من را دید و بعد همه فهمیدند.

یکی دو هفته بعد دوستان و آشنایان ما یکی یکی آمدند به دیدنمان. اوائل برایشان سخت بود. نمی‌گذاشتند. مادرم می‌آمد با خواهرم. آنطرفتر از آنها پدر پیری و پسرش. هی نگاه می‌کردند به اطراف. توی چشمانشان، هم نگرانی بود از رسیدن آنهایی که ما را زیر خاک کرده بودند و هم موجی از جستجو برای یافتن تکه لباسی و شیئی از ما در

این یا آن گوشه خاک که به آنها بگوید ما اینجا هستیم. همان دو هفته اول چند لنگه کفش و یک آستین پیراهن و یک ساعت پیدا کردند و من هم که دستم را کشانده بودم بیرون از خاک.

من را زودتر از بقیه پیدا کردند. دستم که بیرون بود از خاک، آسمان آبی را می‌دید و پرنده‌هائی را که می‌گذشتند و چند لکه ابر سفید را و به بقیه می‌گفت چه دیده است.

آنها، یعنی دوستانم، خوششان می‌آمد که هرچه می‌بینم برایشان بگویم. من هم چون طبع رمانتیکی داشتم همه‌اش به چیزهای قشنگ طبیعت نگاه می‌کردم. من اصلاً نمی‌دانستم طبع رمانتیکی دارم. خیلی جوان بودم که دستگیرم کرده بودند. پر از شر و شور بودم. فرصت نداشتم مثلاً به این کلاغی که روبرویم بر خاک نشسته بود نگاه کنم. به پرهای سیاهش که باد زیر آنها می‌زد و کمی هواشان می‌کرد و یا به سرش که هی می‌چرخید به اطراف. بعد که پیدایم کردند از طرف بچه‌ها پیام خودمان را به دیدارکننده‌هایمان دادم که برایمان گل و سبزه بیاورید. گفتم برایمان سرو بیاورید و یا کاج، و در همین نزدیکیها بکارید. آوردند. اما آنهائی که قرار بود بیاورند، نیاوردند. یک راننده تاکسی آورد. نمی‌دانم از کی شنیده بود. آمد نزدیک من، من آنوقت دیگر زیر خاک بودم، فقط استخوان یک بند انگشتم بیرون افتاده بود جائی روی خاک، قاطی خاک که کسی نمی‌دیدش.

با همان یک بند کوچولوی انگشت می‌توانستم هرچه دلم می‌خواست از بیرون را تماشا کنم. حالا دیگر البته ذره‌ای شده‌ام که می‌چرخم.

توی هوا. گاهی بر خاک می‌نشینم و سر برگها، گاهی با قطره‌های باران پائین می‌آیم و روان می‌شوم بر سطح خاک و دوباره با خشک شدن زمین با حرکت بادی پرواز می‌کنم.

سرگردانم و می‌گردم، اما هستم. همین بیرون. و تماشاتان می‌کنم. و گذارم اگر بیافتد به همان جایی که روز اول چالمان کردند، می‌چسبم به یکی دو نهالی اگر هنوز باشند و دور می‌زنم همه آنروزهائی را که در گوشه‌ای از آن، بر خاک افتاده بودم.

هردوی این داستانها از دو عکس استفاده می‌کنند. این عکسها از دو صحنه در پیوند با دو واقعه گرفته شده اند، یکی عکسی زنده از صحنه تیرباران کردن تنی چند از مبارزان در کردستان در سال اول بعد از انقلاب. دومی، عکسی است از جسدی که بخشی از شانه و دست و صورتش بیرون از خاک مانده. شاهدهی بر کشتار دسته جمعی زندانیان سیاسی در تابستان سال ۱۳۶۷. در داستان اول نویسنده با استفاده از عکس نخست یک شاهد عینی می‌سازد که با لکنت زبان، اشاره به سانسور حرف و اندیشه و بیان در ایران، واقعه‌ای را که دیده گزارش می‌کند.

آهای... هاو... هاو... هاو!"

پسرک که صدایش می‌لرزید، با ذهنی درهم و گنگ پاسخ داد:

"های... هاو... هاو... هاو!"

لحظه ای بعد خالوسیاوخش از لابه لای نی ها بیرون آمد. در برابر او ایستاد و سربند خیسش را باز کرد تا بچلاند:

"چه طوفانی! چه روز بدی! بی خود آمدیم."

پسرک چشمان سنگین و بهت زده اش را از برکه گرفت:

"یکهو آمدند. با رگبار. اون جا."

"حالا دیگه گذشته. تا این جا آمده ایم. بهتر است کارمان را شروع کنیم."

سرفه کرد و به سوی نی زار رفت. کفش های لاستیکی اش روی گل ها و پوشال های پوسیده، می سرید:

"قبل از هر چیز باید آتش روشن کنیم، آتش" دور آتش نشستند و بخار از لباس هاشان بلند شد. خالو لبه چاقویش را بر پشت ناخن گذاشت. پسرک با دست های لرزانش، آن سوی برکه را نشان داد و ترس آلود گفت:

"اون جا، پشت نی زار..."

خالو به آن سو نگاه کرد.

"ها! چه شده اون جا؟"

"اون جا، شکاروان ها، خیلی کشتار کردن."

خالو به چهره پسرک خیره شد:

"چرا رنگت شده مثل چلوار. بیا نشانم بده. چه شده برارم؟"

و بعد سرمشقهائی را که برای تکلیف درسی نوشته است نشان استادش می دهد

پسرک یک هفته در خانه ماند و در تب سوخت. حالش که جا آمد، همان طور که در رخت خواب دراز کشیده بود، مشق هایش را نوشت و همین که کارش تمام شد، پیش استاد رفت و مشق ها را به او داد. استاد با دیدن خط او، از تعجب دهانش باز ماند: "غوغا کرده ای پسرم. این ها... این خط ها را تو نوشته ای؟!" گوش های نازک پسرک به رنگ مرجان درآمد: "بله استاد". استاد که شگفت زده نگاهش روی کاغذ می دوید با اخم گفت: "اما... این... آن... سرمشق هایی نیست که من داده ام. این ها را از کجا...؟"

پسرک گفت: "تب داشتم. دست خودم نبود انگار... قلم درستی خودش روی کاغذ می سُرید".

استاد عینکش را روی بینی جا به جا کرد و چشم به نوشته پسرک دوخت:

"من هراسم م م م نیست ت ت ت ..."

اگر این ر ر ر خواب ب ب ب پریشان ن ن شبی ی ی ی می گذرد د د.

یا به هذیان ن ن ن تبی ی ی ی ...

یا به چشمی بیدار ر ر ...

یا به جانی مغموم م م "

و با چشمان غبارگرفته به صفحه نگاه کرد

"بارها ها ها به خو خونمان کشیدند.

به یاد آر ر آر ر آر

و و و و تنها دستاورد کشتار کشتار کشتار ر ر ر ...
نان پاره ءء بی قاتق ق ق ق سفره بی برکت ت ت ما ما بود د د.
که استاد یکهو از کوره در رفت:
"من به تو گفته بودم که هیچ وقت با تن تب دار خط ننویسی".
داستان درشتی. علی اشرف درویشیان)

در این تکرار ر ر ر ت ت ت هم توضیح نوشتن رسم الخط و تکلیف درسی پسرک آمده است و هم قطعه قطعه شدن کلمه و حروف به نشانه ای سانسور. در ضمن نویسنده با استفاده از شعری از شاملو که در رثای سعید سلطانپور که در تیرماه ۱۳۶۰ تیرباران شد، نوشته شده و نخستین بار در یکی از دفترهای مفقود شده کانون نویسندگان در همان سال چاپ شد، واقعه‌ای دیگر را گزارش می‌کند.

در داستان دوم نویسنده، مستقیم از زبان کسی که به دست این رژیم کشته شده گزارش واقعه می‌دهد. در داستان اول با اشاره به رگبار و حرف مادر بزرگ از جوشش خون در نی‌ها که خون آن مبارزان راه آزادی به آنها پاشیده شده است حرف می‌زند و در داستان دوم که سخن و حرفش روشن است بی لکنت زبان از تداوم ستم و خونریزی حکومت بیداد جمهوری

اسلامی و تدوام مباررزه مردم به شیوه ای که در توانائی‌شان هست سخن می گوید.

زمین تا دور دستها خشک و خالی بود. کاجهائی را که راننده آورده بود و کاشته بود چند نفر آمدند کردند و بردند. آن دورها یکرديف تیر چراغ برق بود. گاهی کلاغها می آمدند و رویشان می نشستند. چند ساختمان هم بود. با کندن و بردن کاجها همینها شده بود منظره‌های دور و بر. چند روز بعد دو زن آمدند آنجا و گشتی زدند و بعد پسری که همراهشان بود عکسی ازشان گرفت. فکر می کنم دنبال کاجها بودند. زنها موقع عکس گرفتن پشتشان را به دوربین کردند. رفتم توی فکر. حتماً یکجائی در عکس، من خیلی ریز پیدا بودم. و اگر این رخ می داد و عکس جائی چاپ می شد و یا گیر کمیته چیه یا زندانبانها می افتاد، برایشان دردسر درست می کردند. فکر کردم مخصوصاً می خواهند من در عکس باشم. خوشم آمد که مردم با هوش شده اند. با هوشی خوب است. با هوشی مثل همه چیز خوب دنیا خوب است. با هوشی مثل کار آن رفیق من در سلول بود. با آنکه خودش خیلی درد داشت توی این فکر بود چطور رفیقش را شاد کند. با هوشی شکل دستهای او بود روی زخمهای پایش. وقتی با هوش باشی می توانی خوبتر بجنگی. اگر عینکش را آنوقت همراهم داشتیم، می گذاشتم سر چشمانم و صورت زنها را می آوردم نزدیک، ببینم توی چشمانشان، وقتی رویشان را از دوربین برگردانده اند، چه می گذرد. و یا حالت صورتشان چطوری است وقتی دستهایشان را هی از زیر چادر

های سیاهشان درمی آوردند. و بعد، می‌رفتم روی خود دست‌هاشان تا ببینم چه زاویه‌ای با هم می‌سازند.

اجزاء تن آدمی وقتی حرکت دارد، وقتی آدم زنده است و می‌خندد یا فکر می‌کند، مثل خیلی چیزهای دیگر طبیعت تماشایی است.

بعد، نگاه کردم به لبه چادر زنها که باد تکانشان می‌داد.

آنوقت زنها نشستند روی خاک. نزدیک به من. و من خوب به چشمانشان که حالا خوب می‌توانستم ببینمشان نگاه کردم. نمی‌دانم تا حالا شده به چشمهائی نگاه کنید و بعد سرتان را زیر بیاندازید.

آنقدر درد و سؤال تویشان موج می‌زد که نمی‌شد زیاد به آنها نگاه کرد. مثل وقتی نبود که ایستاده بودند و داشتند به اطراف نگاه می‌کردند. نمی‌دانم چطور بگویم. کاش نقاش بودم. همه را می‌سپردم به دستهام و رنگها، تا خودشان بگویند چطور بود.

راستی نقاشی را کی می‌کشد؟ دستها و یا چشمها؟ (داستان از زیر خاک. نسیم خاکسار)

یکی از بیرون گزارش واقعه می‌دهد و دیگری از درون. و جالب است که گزارش درون در تبعید نوشته می‌شود و گزارش بیرون در داخل. در واقع تاریخ ادبیات داستان معاصر ما این دو گزارش را به هم وصل می‌کند تا با وصل آن، هم تداوم بیدادی را که از این حکومت بر مردم ما رفته، جائی در دل خود ثبت کند و هم با این کار گسلهای ناشی از فراموشی را بین حافظه مردم که استبداد می‌کوشد ایجاد کند، از بین

ببرد. این کاری است که ادبیات می‌کند و این حرفی است که
من می‌خواستم اینجا بزنم. و از اهمیت این کار بگویم. همین

نسیم خاکسار

سپتامبر ۲۰۱۳

هلند

